

پستکایست سستی گشته	کار بدیش به سستی گشته
که بود پستی مطلق طری	بر درستی شده نیاز
منه پستی گشته نیست	زمنه نیست به پستی
ستی گشته می پستی	پستی بود پستی از پستی
روشنی آموزند از کینه	دست طلب که کینه
نور که روشن می شود	لازم نیست به وجود
و آنست که تمام می شود	صدقه از نور و پستی
که بود و گمان نیست	پیری به اجتناب گمان
تا بود و گمان را	صحیح بود به وجود
کم شود آن پستی را	عاشق به نام گشته
نور را می کشید و	روغن کبریا کشید
حضرت پستی که خود گشته	شخصه کعبه او پستی
قوات تو پستی بود	شخصه آن همه وجود
که هم به او تو پستی	ضامن پستی حجاب
بر پستی از تو پستی	زنده ثابت از تو پستی

[illegible]

این مرد داند و این خبر	خونم ز غارت تو مالک خون
رشته که گشته او کم نشد	موی نه در یاقی و در سم نشد
قطره که به جبهه و یا در	هر چون کوزه دیگر کرد و کاپ
چون دایم که کس برش	خداش این به قدر و سر
کوزه قلاب یا رخت	مغ غایب نفس یا رخت
مهر شود و ام توخ کن	قطره هر دو از شود باله
خونم غم که گشته از	تا این که گشت این قطره باز
نمود باغش چستان دو	قطره که گشته همان دو
نور پس آید و فوار تو	تشنه لب چشیده و در تو
ایچ حدیث است که میگفت	کز حدف و قطره سخن میگفت
ایچ از غایت و جوی	شمار کس طسه به چاکت
هر دو صفت قطره و بار	کر و کر و د و تو حقان تو

دست از دست دیگر گرفت

کف دو پر خنده بر گرفت

پایه اول به برافراشته	تین خرمیده احسان
حال بخت بر رخ امیشت	نقطه آثار کزین نیست
کس نگوید در خست	چون قش در خور خست
پیش من فخر چیست	زبنا و نام چیست
نوبت هر یکس گمان	چو میرفت تو بمان
سوی کشتن دوران نام	بپزند پخته را گم تو
صرف کوشش بر خست	می شست خورده کز کما
بس نشی و سپید رخ کرد	طرح انشای تراست کرد
برو چو خاری عالم نیست	از سر کار تو بکشد است
در قش بر تو نظر بسته	باید پی تو برو بسته
پس می خیزد و زخم	پشت آمل که حکم بسته
در دهر جرم صبا نشنا	مرچ ز پیمان تو بازماند
بوی میر این گشته همه بزم	بانه خن نیست چه بالاندر
خوانده و اینم غم نیست	نست چنی در کسین تو
سیر کشتن در ده غم	خاک دشت باج و سرور

چون سخن گفت تو بختی	لاشع خرو میس پندل
کر نه خواهم تو بودی	در و حل بجز بانه می طرش
عطیه از غفر تو درم خمش	آتش کل صبیحی خمش
بکیم ز آتش تو پی	سایه دستت در خفا
آدم را نواز تو گشتند	در تو مکتب بر کل گشتند
بودان بسید صبا تر	حاصل انوار تو نشنند
خدا را که در بر می گشتند	صفتی نشن بسری گشتند
صبر حاکم تو جلدی	بر نه دیده پسند ی گشتند
وز همه جا پر تو گشتند	شعر و کفایت کانی گشتند
از انما ایچ تو گشتند	باید شمع است چنان گشتند
شیر تو چون می گشتند	بخت خاک کل گشتند
حفظ نصیب تو گشتند	عقل میر نیست گشتند
از علم بیست تو گشتند	خام بر آرد و پسند گشتند
کر کب تو چون تو گشتند	کو کبه دل ملک ساش گشتند
شعر تو شکوه گشتند	آب جوشن در غوطه گشتند

دایه غمت چه میانم	نگاره کبری ز پاست
بخت پناه که از جانم	است که قدش از پاست
شکر چه از شک تو فرست	خاندان بخت از خست
هر که ازین کو دست بخت	خاندان فروشاید بخت بخت
در آن روز که در انداختی	وز من از تشنه بخت
اول و چشمه به درون	نایت سیر و زنی انگار
ای گل غمت از جانم	هر که بخت از پاست
خود فرستاده بخت	بخت از پاست
بخت خود مرده بخت	دختر قاصد بخت
دایه غمت چه میانم	دختر قاصد بخت
جان فدا تر بخت	نیتی آستین مستی
آب بخت جاشنی بان	کو پیش بخت از پاست
هر آن که کوی کربان	دختر قاصد بخت

هم تو چون شو عرفان کنی	تو چون دیر و دیر تو را
مت پرده حق بود بیان	ایچ ده ز تو دایه بیان
مرف خفیه که قمر یاد کرد	هم تر ز خفیه چاه کرد
تقد آقا ز پیر را می شناس	منه دامت بر شایسته
پیش هم لاله باغ وجود	پر تو اول چشم باغ وجود
زین حسن عشق که کوی کجاست	در هر چه پیر شکست
خنده اول لعل پیر را	که در پسین چرخ است
است تو که کار جهان	باز منت بهشتی کار جهان
خیل سر که ز تو منت آید	از دود عین خود شمع آید
پیرانی ز شکر عادت تو	پیش و کرد و سپاه تو
ای که کسب است سعادتمند	مرحوم پای او ایست
تا که دست که از بخت	تقد بخت و چرخ است
هر چه دین پیر پادشاهی	وین مراد پیر طرازی
قطره خورشید از آینه	نخ و کمره زده عباد است
برخت دایه اسد طری	برخت دایه زریه است

در شب توحید نام خدا
کام بفرستد تو را
فیض که در دل آگاه
از فضل است آفاق
در بخت ملک گرفت
یک شایسته می باشد
تو ملک ملک بر کشید
در صومعه می باشد
آینه شده سینه می کشید
بی قیام و چسبیده بود
هم چنین بی پیر و پست
ای که بر او دست نه
شایع صد دروغم گشت
بیر بر از لایق نامی
ای که در می نیست

گشت دست از ترکهای
کام و کردار او ادنی زوی
همه سپهر را می دهد
بر و بجا است هر دو حال
تا که شمع است بر آتش
طرح و کردار و شمع است
محو هر حق از ترسید می کند
نور خداوند تعالی
عمر از دل و دست است
ای که سپهر از دل و زلال
ای که بر سپهر می کشید
عالم و از پست و از شرف
مرد و پست و از شرف
دم را از آن حق المطلق
کار طلب و عوی لا اله

قصه

<p>جز عید خانه و آتش نماند نور توان دو شعله در قلم کرد و چه بسج از کج بر تو باشد پایداری</p>	<p>بر تو میریانی بسبب کی شود آلوده تنگ چون کند از شام اندک تضرع نمود و او را</p>
<p>ای ملک خواجه پسران حاجت آرای کتاب خود مهر چو کردی رقم پسر نامه مرست که کون مکان یعنی از غنچه اشک و کجا زیر آن که کسی نمی ناز پای بخش که زیر باشد هر موی سپای او خاک نقشه سپهر تو در اندام خاک</p>	<p>مردم که به او پیش رو حاجت میرا خطاب خود قلندری بر در پسر ختم بر دست زده مرئی پسر کند باز اگر آتشهای مردمانه نه تعالی به مردم که دیده او هر باشد این موی آغز دل خاک من با نجس و شاک</p>

چسب زین تریج و جاکن	نیز و سپهر با می و جاکن
چاک زانکه چه واکمیت	قیت لو و پیشنا سرمد
دل فرشته بهر و مقدر	حیت بر انداخته است
نام جهان شد آن دهر	هر چه میسر شد فرو
یا نبی قد نظری از کن	دید حق میسر می کن
رواق دل بکسب از	درین انعام و آغا نیست
بر پیرایه جسمه و دل	و از ملک پر کسب است
دو بخش کیم آواز او	دوره آتش بکسب او
روز آمد زین تریج	نقد نقد قصب می افکند
کو هر دوج تو با می	خبر در شیشه سیاه می
دیش حبیبه و دوس سال	کشت بدست یکدسته
نکته تیر قیت ز و لکن	صد صد فلک و آواز
بدو بسته چه در دل	زید تر کیم می
حل و دید بستم این	بر کجرا و غیرت و دامن
کاهه نصاب دل بکسب	از خود و دامن بکسب

صاحب این مرغ میست
 که سرش تنج در دست
 آب و کمر خون بهر دست
 چنگ بر و چنگ در دست
 نام نه دیو کس بهر دست
 جاسع افسرد و سپید است
 دانه و دانه از دست
 که با نو تخته است بر دست
 میگو که در این دست
 مسرجه در این دست
 که نه در وی جالی سخن
 بسته به دست جو دانه
 در این دست سخن
 که نه در این دست
 در این دست سخن
 که نه در این دست

<p> بدر کور و طلب جفا خوش تر نشد پس نشان کند شبنم هر صحرای در می مرو قشایه در روی نیست </p>	<p> چون بکشد چرخ افغان را و چرخش من نهان کند بر و قشایه خنده شبنم ز روی خندان نیست </p>
<p> بر جبهه او دم صحنی زده ز این جبهه روی خنده شبنم تا به پدوست خنده شبنم دارد باز باران روی شبنم </p>	<p> چون بکشد چرخ افغان را و چرخش من نهان کند بر و قشایه خنده شبنم ز روی خندان نیست </p>
<p> مرد و کی گاه بی نیست ما هر دو از سر حال ای نیست </p>	<p> مرد و کی گاه بی نیست ما هر دو از سر حال ای نیست </p>
<p> شاید که نه در عهد یسین دید دیگر روی زان کس نیست </p>	<p> شاید که نه در عهد یسین دید دیگر روی زان کس نیست </p>
<p> گفته بر من نیست درام ای نیست </p>	<p> گفته بر من نیست درام ای نیست </p>

چشمه زکات

نظم و سانس و حساب و معانی

[illegible]

ہا کہ درسی کتب کے لئے

بعضی نامیں اس میں

پیش رو: مراثر صبا علی

خون سحری و عذریہ

سکولہ حضرت پورہ میں

کر و دالغ و سب و موعظت

میں نے اسے دیکھا ہے۔

... ..

مجلس

انتمو باهتو

تاریخ ۱۳۰۲

عام ۱۳۵۲

محمد استادی جدید

حال فریب خود عرفان

کتابخانه ملی افغانستان

عمر بن الخطاب و عمر بن الخطاب

ہاں! تمہیں دیکھ رہی ہوں

المكتبة الوطنية بدمشق

الحمد لله الذي هدانا لهذا

زندگی بخیر و خوشحالی

انکہ ہمیشہ شریعت

عربی زبان کے قواعد

— 100 —

آب و است شوی

10

نورانیہ

1947-1948

شسته و شستای پیرا	روی چشبه شنی روی
تا دم تو جید است	آغری فلک ز ارمات
بگو چشت رشتی کا	وید واکر دست
شسته چشم نقیبه نظر	وید واکر دست
بگو دانی بر قدم	بگو دانی بر قدم
فلک بر کعبه حیات	فلک بر کعبه حیات
بگو که ما اوج جلال	بگو که ما اوج جلال
بر تو اسکا برادر	بر تو اسکا برادر
غنی ما کفایت	غنی ما کفایت
بگو یک باغ شست	بگو یک باغ شست
بگو از غنچه کویتی	بگو از غنچه کویتی
بگو نون تر است	بگو نون تر است
خاکه که در کف دست	خاکه که در کف دست
بر روی پای پیر	بر روی پای پیر
بگو که بر می بسکند	بگو که بر می بسکند
	روی تو روی می بسکند

کشتی یا چکه راست است	بسی بحر ملاح است
یک طرفش نما هوا و طرف	بر سر در بر سر و از سر
برالفا و مژه و کمر است	دیده دل که صفا کمر است
سید به از طوری است	نیست به کس مرزبان
از که دارد و چمن جلاک	کر و است از نقد و در ملک
از کف حضرت در وقت	طایفه که محتاج در وقت
طایفه آن که از کس است	کس به هر یک که بر است
از کس به و در آن	زیر و در چون به نیست
در کس به نام حد نیست	هر چه درین بر پیش است
از کس به جان نیست	در کس به نیل است
از کس به شمشیر است	سر که ازین مرز حدش است
از کس به کلاه است	هر چه بر سر از حدش است

من مدد او شش است

او مدد او شش است

[illegible]

خودی کنی هر هست
 نغمه سحر و جگر مآه
 جنبه شون که پاشست
 دایره شمع بر کوی
 بر هر دو گیسو کمان
 کوی خاک زده زین
 ناله و آه زلف و دانه
 زینت کمر و کلاه
 بر هر دو گیسو کمان
 کوی خاک زده زین
 ناله و آه زلف و دانه
 زینت کمر و کلاه
 بر هر دو گیسو کمان
 کوی خاک زده زین
 ناله و آه زلف و دانه
 زینت کمر و کلاه

چون بر طریقی روند	آیه چو به معنی شوند
بند شوند نقش و خط	بکشند بر مذلول و ازل
چون همه را بسام آورند	از منظر شش شمع آورند
چشم دارند ز جان بکشد	گشته حرم م و روح
کرد نقش و چرخ و زنجیر	حرف خوانند و ز خود بگذرند
وام چو در راه می باشد	نمیتواند شش سالی
هر چه بخواند نشان داد	دور نشسته ز خود بگذرد کام
عید معانی نفس می کند	نقد زمان را بشناسد
بیرنگان شمع شمع خیال	باز همین دید مفت است
خوشی غمشه زمین را	نیکه ز دور نفس است
کرد و تیتر هست ز تو	بر در عینش نشسته
از ده دل بر نفس است	عشق و کسب دارد با کس
نفسشان از دم کمر	نیشانه هیچ ناکشیده
چون نفس می کشند	بار که به معنی آید
نفس در بند دل حبس	

آب فشانید بدان
حق خوب زنی کار دارد
زلف شبانه در هم کند
تا صبح هر باب شود
آب جانت سخن بی
سکه گنج عروسی است
بیک و شفاف کند این کار
زاد و عالم بگفتند
کزندی و خوش خنده
هر روزی که خدا در می
گفت با من صلیت بخوری
ز آنکه مرا در جلاش
کرندی شرمند پس تا
شود که با من بگفت
با من بگفت بگفت

سینه که با جاسج
کز حوازه آب کند
دیدم خوشید و خوشید
بخت پیستان مد شد
ز آنکه ان وقت بگفت
بر سر زانو و شمشیر
چند زانو رسد

در پی هم بگفتند
ز آنکه بر روی برسد
سندرت بگفت را می
داد و دم سخن گفتری
لایق اطوار کاشن نو
کشدی آلوده و گشتی
اندکی از مجزه و آب
می بختد و خوشید

روح قدین نفس مرند	سرمه حال در روح نیست
نفس زنده در دل	عین تو امیر شیم حال
در سخن جان خشان است	نخچه خوش روی پستان است
در کف از خوشی بگریخته	آب ز کف از حسرت یافته
امل سخن جسته ربانی	میزد چشم سخن فانی
آب غرور بار کشان است	کوی سخن خم جوشان
حره کدبان بر بسند	روی ششاس نظر بداند
خنده روانه بکشت اول	چشمه زانده اول بغسل
شرب تشنه باز آید	بی اثر و موه جانی را

ای که ز کجای سخن ستری	بر سر صیدان منبر بوی
جان شیان و بگو نظر	تغیستند خدای کن خد
بر سخن خوش شیده است	هم لب هم کوب کجاست
اگر چه بر آفاق خنده ده	ازین صفت جان بد

توبه بخون بر دوزان ز	ناله بستره سیاه ز
خبر و سر کس محرم این است	راه سخن بر کس نیست
تقل تا بین بگریم	نزد آفتاب بر چرخ بد
کز چرخ روح آینه حسنی	زاده بیکدست چو عیسی
بریم مکرست چو کس که ری	نیک پس طرست ز خرقای
زده و دلی ز سر سینه	کوئی زبانی پست نیست
ز عمارت سپهر روی کل	جاد بدش دل غیب دلی
ظفر آبی بود و لعلش	در شکم زهر او کاشش
زاده بخت کی نمک بود	خلق جانش ز دمارش
از مشک و بخت زشت	نمک کند و کفر زشت
کز دوا فاد ز بطن کما	تا نکست لاش پستی زین
ظفر چو سپهر ز زو از جا	سوی پشیمان دل نکند
زود و بر مایه پست شود	قانع فوری ز بختش شود
حاجت معنی کی گورید	خود صدمه پسند و میرید
چون یک نفس کی گویا	کج رو نیست کند مکی

<p> سبح قطره غنچه شرم کن پسته خال کم عاشق احسنه چه توان مهرج صفت بین حق گر دینچه بر لبم کرد یا فخر از خنده خورشید نیمه از گشتند و مهر سنگ در غنچه بر زرد مهر خورشید بر غنچه نیشکر که هر غنچه در بودار کاغذ و مهر سبزه در امر زار کن بنفشه کن چه بهشت زهر خورده بودست قلم و کاغذ زار کن </p>	<p> رحم به بل بر کی پستان کم کم نشود و کند حسد نهم بر کبر و شمشه ما بان بر سپهر کلاه و خصی کر بود شمشه دانه زار کم به که زور و زار و مهر فرغی از گشتند و مهر حیدر صفت یکن بر غنچه غنچه به طبعیت رشته از دانه و مهر رشته شریان و مهر چون چمن به طبعیت در نه در ایستاد نصرت کل به طبعیت رشته به طبعیت </p>
---	--

چون شوی از بند سرفراز	به رخ خور بار ارسید
از بد و نیک اختر شود	سر چرخش به اندازد
که به کاخ خدایان	شتری از پست که باز
چو کنت صاحب سخن	خود صفت خود دراز
آنچه چو مقصود باش	روی کشاد و کف جود
از تو که غرض است برین	که بر داز که در خوین
راه زمانه در رخ نوا	فرس معنی که داری نوا
صدیکه معنی بجفت	خو چه کنی که نه رفت
پراده چو بر روی خایه	که بدی ز ندی ستر
بهر دایمی و حقیقت	بخل مشایخ را نیست
شده موشان جو کم	نوشته ای که در تهن
که شایسته و سیرین	نیش به بسیارین
شعره نقد نیست که نوا	سیم و زر است آن صفا
شعرت رو درین کن	لایق کل است تو این
لایق سخن است و شوم	قیمت این سخن را بگویم

در حدیث است که زنده بکشد	نیت مطلق کلام در حدیث
با کسبند دل استخوان و	مدیر و استا بکشتان
طرف کلامی کسبند و	زین به کل کر حمل ل و
کل نفی خا در آتش کفن	طرح خنجر و شمشیر کفن
در چنت گوهر و خا در	صاحب مسکن و عطار
کل نهند و خا در	و در کفن نشسته و کلام
لا اله الا الله بحسب	کر خا در و چنت خا در

یا فتنه طردم کنی سحر	که به کلام محسنه کرمی
شاعری تو خدایم	شعله اشک و محسنه
شسته به چرخ ایمان	سحر و شمشیر ایمان
پستی پیوسته ای هم زده	بر فتنه تار و دم زده
ویده ایمان و دل سینه	نفس بر کفایت جلی و
پستی و زار هم فتنه	رده از نور و طرد فتنه

ناله

شکاک مرا عشق هفت است

و شور و سر عاشق دارم

عشق مرا تا او بس است و اگر

در قدم عشق سب بر دارم

تا نظر غمزه است من گرفت

کفچه بر غمزه است تعانم

سرم باطل آید است گن

بروح صفت با غمزه دارم

سیر و جو همه که دارم

که کجی از شخص و نیکم

که بیت و یکی شاعر

که کجی با یک غصه دارم

بر سرم در دهن نیست

صافی و دردی هر یک

سیر و از که برکت من

خوشم از رقی و دل است

رغبت جاننازی دارم

با من دل پر شکوه کرد

اجری می و ز کوه دارم

راز ملک پرو و زنجیر

پرو و زیان چرخ دارم

در غمزه همه است گن

از پس هر سوی و کجی

کشت ای از با یک شمشیر

خده مست سروی و کجی

زود و سینه که دارم

پرو و سماقی شربت دارم

در چمن رخا و در عمارت

ابر صدف زاده که کشت

لی و چرخ رسته آبی من

خبر نظر اهل این شهر	شک خرف جمل این شهر
دیده اند و خبری به نیست	شده اند و خبری به نیست
از عطرانی رکت بر روم	از عطرانی خاک در سر روم
دم بطواف قتل به ده	تا خبر دل به بیت در ده
در جگر کفایت نیست	با ده ناخته درین جام نیست
تا نظر خون جگر بر دست	اشک من را به بر دست
سینه با لباس چو پودر	دیده شود را به یک
تا سینه چو کشتن ده	شسته شود و در آب
مقی از سینه چو پودر	دیده شود را به یک
دست تنی دم را به یک	مغنی منم چو در آب
دست کشدم محو از ده	قدم انداخته به خمر
کینه معانی به لم و نشسته	طوف حرم به خمر و نشسته
سرمه ای با و سپردن سخن	در ده این کعبه شد کمر
کشته شد تن و لب به کشتن	از قدم دل به سپردن
که مددی از غم گویان	رخسار جان به دیوان

و خردم شمشند	نیکوشت یان بکارم ده
چای هفت در آخرین	خوابت حکمت در دود
بسکه باو یکدل و کمر شمش	ناید او من من و پشته
سوز کشیدم پای دی	رفت بروی عی و توئی
در و طلب کفچه حسنه کرد	کوش آواز و او بر کرد
بختی نرم و دهانم	سنگ سید طبع غلام
و چرخ و صفت	طوف تقاضات مرا داشت

یک رخسار و خورشید	کشیدم خشم هر چرخ سخن
محلی بکین عیبه آن	سوی لال حسن حسنی اند
خازن کشت و لال	حسرتی که از تن ا
آفت منی پسر و نام	نشسته سبزی چمن رو با
خواجه حسنی بر رو دند	چهره یان کمر خود دند
پلوی و آن	معه قرینه لال کین

زبان نایاب در گنجینه
برده بجهت که گشته
کرده کنایه فخر را
نوطه دستار سخن
فرمایند شصده کلام
بال پر این کسپان
کرده ترویج شاعری
تو به شعر گفته و در
خاندان خود شعر بگویند
دست خراش و بهر رتبه
در سخن از حد می گذرانند
که بر دسرای موفقی شوند
بسیار و نقل قریب از ده
چهارم از جمله ته تو شوی
نشنه بنری چمن رودمان

کرده کنایه صوت نراره
از پیراهن طوطی و از زبان
خفت نراره و زنی طبع
از سخن مرده کنین سپهر
از شکرستان سخن بگویم
زخم کنین سخن به گویند
شعری و از یک کلمه
در دریافت و در حلقه
خاندان و جنبه از دست
آتش قریب بخود دارند
گفت میب از دیکای سخن
که نراره و زنی و طوطی
از حرف و ادب که نراره
شیر مرگرم سپیده گوشتی
آفت که می سخن رودمان

زاده صفتش و طبعش	سال از خصلت
در پس بامش نشسته بود	سده در کوچه سنسان
گفت شمع دودم	مهر بنام بر سر گشته
دوش به دوشش نشسته	بر طعنش نشسته
وزش از دوشش	از دوشش سر و کلاه
جست ناز بچهره مطهری	بست تاختی که از دوشش
وزش و دوشش	دوشش و دوشش
نور جنت نگر در کس	آب از دوشش
غیر که روشن باد کمر	کلاهش از دوشش
راجل معنی خرا در	کلاهش از دوشش
پیش خورشید کی بول	سر و دوشش
بر دوشش نشسته	کلاهش از دوشش
آب شد خاک خشکی	سر و دوشش
خاطرش در ششش	کلاهش از دوشش
خاطرش از دوشش	کلاهش از دوشش

سکینه رقی ز فتنه یار
مخزن من بهر پای چای
من سراید ولی است بر
ایکین من ز قهر جان بسته
صده نون حسنجه بر کند
عاقبت یکصد در دوحا
دست خسی غار کجا
از تو بلو به جو کشت
بخت و خلق کشت
طرد که این است صبر
باز چمن طبع مرا که جا
بخت غلام که در دال
بخت عجب که در کوشا
یکذبات که مال است
شاعر مردی بهمنی

سکینه بر کس کن
آدم صده نون
بامداد از خانه بدر
دود و دود شکر بر بال بسته
بجو در حوض است
کاش بکشند کار
زخم کجا بسته
طبع ترا آب بر کشت
دوش و دوش زار دل
یکصد پنا به داری
شیرین است این طبعی که
باز چمن طبع مرا که جا
بخت غلام که در دال
بخت عجب که در کوشا
یکذبات که مال است
شاعر مردی بهمنی

یار صلی بر سرش سخن	میداد فدا فرستد
در نزد دستر حفظ	رضی معنی بود از مرد
دست بخاطر چو در و دل	سفر طبع بروی آور
مغنی نخست بر باد غلام	مهر نازد که گر او غلام
کند و با پیش او شکست	بر سر و دست بر دست
تسلی چو بر خایه خدای	بر دل اصحاب شمع
نه سخن استوان بود	با شمع بر دست نهاد
چند خوار شعر خواند	چند کوه که نه اندک
خطر و در آید در سخن	در توان بست بر سخن
چند نخست گفتار	عاقبت از پیر و در
کاش که آن کشته شد	بر سر مرمت خدای
من دم و دهی را بکشت	ساخت طبع سخن بکشت
کاش که از مد سخن	علیه معنی ما را
فقط صدق را در سخن	روی سخن و دست

میگویند آن قیامت

مندی ششون علم سنگ کرد

از قد و در ششون گران بود

رونی پناه و در پناه صفا

برو و ناپا چس خوردی

مکین و من و من و صفا

شعور و آن ششون

نخچه و آن و آن

از آن گشت و ششون

گشت که این ششون کرد

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

طراپه و آن ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

از آن گشت و ششون

با حوی شکر	لاف زمان هست خور
شود کاخ	میزدم طرف کمر بند
شاه کهنه غنیمت	خدا برین محبت شد جام
میزد که جانش هست	نقد از دین او شکر
آب با شکر شیر	پای غنیمت
سکه کهنه ای	بخت جوان است
نست است ز نانی	نقد کهنه ز شور
در بدوشش	سوره با خوشی
دولت و اقبال	کار و دو حکم
مرکز و یک	عاشق و دانا
لاجرم از خدا	بطلب آید
نیزنی و سیک	ایست آید
فرمانی ز فرمان	کر حمد
حیات و کت	با کرم
بوسه ز کت	سیر ز

خاک در تار بس افشاند	بر در واد است سگ میکشد
راه بر است و این کارگاه	از این بویید و شش چاه
شوکش ز طرفت گذرد	من و عابر بسز و در
آمد و نرسند شاهنشاهی	با بدن معنی غزل و غنی
با خردش بر خرد گوشت	با کم او مرد و جان کشته
در بران است ز باکی	سکوه که خفتن زد
نوبت و در که جان خود	آرزوی خاطر همیشه
عهد تو هم عیبی نمی بیند	خط و حجت بیاید و بخت
پس ز دل ما دل و غایت خرا	را از ابد را از نظرش بگو
سری و تضرع را بدل افتاد	از خط مشایق او خوانده ام
بیایه او دایسته نمای	بیایه او دایه قربت عدا
بیک گفت عاشق این	خدا را با فرخ و کجاست
دل خزان زد که غالی نه	دور و یک روز بهانی
ترشبینی که میزد و ده	از و منته و اید و در ده
سرداه اگر و صفا میکند	میز و دور و بعضی میکند

مرد تو نمک کین

غم این مرد

جمع تر آن دل شرب مدام

سرخه ملاطون نظر داشت

نخبر سطرلاب و پندار

ز موسیقی و آواز عین

دانشکار و آری

چون پست و آ

بود و چون پیاخر و دل

بسته و مانع که از لب

نرم تو چون جلوه که سحر

تو چون و کفر شاد و شکا

طاف و میشا و دل گشت

لطف و خط بر سر چشم

بر سر سپاس و آشت

مرد ز کشتن که به سخن

وقت بود وقت که خرم

نرم طریقه غرض نام

از خرم طبع و خوش

طبع و پند و پند و جا

خون پاکش من و در

جام زدن زود و آشت

کامیاب و خوشم رکنه

از کف لب و زینت کشت

سید و پست و خوش

جلوه و شمار و بر و

آه و درم تو می و صا

خفته و پندار و آشت

آتش و آتش و آشت

نار و آتش و آشت

<p> راد و شکی و دود معانی و نغ و کر که سن او نه میکنه ای که ربا دست از دست خوشی من است بجز یکی مغفیل من نه خا و دینش و کیر و دیر و نه توان نه و بجهل او نه راجع باز از معانی من نه تا کنی ز پسکه عدل نه تا فست بهر و فرامی کشور خورشید بکدم نه کنت گرفت و همان نه دل پر و غنم و بیک نه بر یک رشت است نه حال و کنک پس نه </p>	<p> فرج که گفتن صحرای تو صورت تنای تو خورشید آیند و باو گشت ایضا سعدن دریا فصل پرست سعدن ز دهانه غارت تا نه خلق تو بر پرست از سکره کام تست نه مشک خورشید نری نه سب و دود و خورشید از شرش از شرق غلغله تیغ زنا و خطا که گرفت دست و دوش من و نه بیت و فست بکرا نه و ز دین و حب که کرد نه بجز خورشید من نه </p>
--	--

خط زده نوشته زعفران	و او را با بوی مدافع جان
حاک سیم شسته سیاه	معدن فستق کوبیده
سودا تشنه زنده شود	پودر عسل قطره جود
قطره او جامه محسوس	برگزیده و دایره سیاه
بکشد به بدخواه و دریا کار	قلب در اندام او
بکشد به پست و بدی	دوق ستم در دل فردا
بکشد به جوان حسد و سر	بکشد به نوشیده و سر
خط زده و تربت ز کبر	بکشد به بنده دم
انکه ز راهی در چشم	به وجود شش خندان
غم تو چون غم او در کار	لکه خاک شود فاس
بکشد به کسان پسندی علم و دین	حاک ز کفر و بی سیر
حکمت غمت بکشد به پیر	برد جهان سیر کند چون
بکشد به بگشت افتاده	بر حد جاتا پذیرشید دار
بکشد به چون ریشهر مر	تافت بر دین جان و دین
بکشد به اول زبده و کینه	بر لب طعنان و کینه

<p> شعاع من ماه ز افق من تجسید بر بوی نخ طغری سپهر بر سر زاد و خود و در بر سر دست سر و در سر که نظر از اندام صفت هر چه با ناله بر و لعب بر بوی خرد سرخسای با ناله ز ایندی بکار بکار نیم جان و کله آب کف نیم و کله ز بر سر آورد </p>	<p> پروان من بگلان سپهر نیم شمع بر بوی باز و نماز شب ز زو سلسله من خورشید که ز فرا بر سر نیم صفت شکران دست شمشیر و سپهر نیم شمع بر بوی بافت کشتن بر بوی اجرت خرب ناله مرکت شرح من با ناله نیم شمع بر بوی </p>
<p> بیت با ناله مرد و جان و اندام شمشیر </p>	<p> بیت با ناله مرد و جان و اندام شمشیر </p>
<p> کون ایم بوقت پر ای بخت از کون و خردان </p>	<p> کون ایم بوقت پر ای بخت از کون و خردان </p>

کلی و بیک	عهد تو هم غیب بودم
سبب بود خوشی	ز غم تا گشت بیخ
من غریب چست نیست	که در بار رحمت نیست
دین عشق تو ام خانه را	لاله مر از لاله در کشید
روشم که گزیند دگر	خاکستان ای بس
باغ را آتش سخن میدم	و یک طشت سخن میدم
نفاذ لبها حق چار	کز تری غنچه صد دایا
سببهای غمی میزنم	بر کوی غایت نفی میزنم
تا نفسی است صبا می توام	با این ز قشای هوا می توام
خبر امید که پس بر دست	پر تو دیدار تو گشت از دست
از بخت تا بگشت سرور	عزیز که از روی سبزه
باید بنیز ز تو امید بند	چرخ تو خاک در دست بند
خطبه نام تو که خطبکی	رینه غنچه تو که در شکلی
افزون نفس از بخت تو	دشمن ملک جبرتی بخت تو
صلح تو چو ملک است با و	تنه تو آتش روز و قتلاد

عزم تو پیش کی مر پایش	عزم تو سوار و پایش
خاک چو خود را برست خشت	رنگ چو بهار بل خشت
بشت غم سپاسد دیوار	راستی صبح طهارت
خدم تو در گوش گشت آینه	نخست تو سوار در جنت
در حوض شام تو در دهان	بید گشت گنج و پلای
سیت و چون نظر بر خاک	کرد جهان شمع یک کمان
بمخت عدو از در تو گشته	خوشی ز جوش تو گشته
مکان کجاست بخت	سند گای بسته بخت
سند به اشک فاشتری	کرد که در طبع تو سر
سر که از کج فایز برآ	سند تاج پر و شمشیر
خواجه بند غلامت گنه	بسی آید شامت گنه
یک تویی ز رای تا خوار	تا شود آن مهر و شامت
تو ز پستک آن بهشت	هم تو در هر دم خواهی
خط تو بر آب سپید	نه در برشته موزک
خبر تو بر جان چو برآ	بکام بخشش شیران

خدا آن تر مست است
 حال تو چون نسوزد
 خیمه تو آن تر مست است
 نور چراغ تو بجلی نسوزد
 از تو استواریست
 پست و مرده ایست
 از تو بر جا که افتاد
 ایستاده رخ تو بر جا افتاد
 شد ملک الموت خوشنما
 کرد و مست آینه ناشی که
 خبر پرستان ای تو آفتاب
 طره پر خم عبه پرستان
 دله تو بر تو باشد
 درع تو دایمست
 قد به و ران تو است

چند به بهار و فصل از دیا
 سوار که پاهای سیلانیست
 شده و مانده در آب حیات
 کوه را بست و آتش تو
 کوه بقیه لرزه فرو شده
 پنجه شیر آید و جوید
 تا ابد ای سپهر منصور است
 نت زین را که انگشت
 دار و چشم کس و کجا
 منع تو مرغ تراشیده
 در بر تو نشین که دل طمان
 کشیده شمشیر تو باشد
 تیغ تو خلعت بهار شد
 آینه تیغ محسن غلام

خجسته نام	بر کس نماند دواوری
سویک	کلی که پیر خیشل در میبرد
دست ز شغل پدری داد	چشمه ابرو اید اینجاستند
خونی صد تو بد بود باجر	در پیشکج - پیرم داد
کاپر دست و لاری	ز هر دام و صید خود
بادر شود آجی ز لاری	خیر شود چشم و مادور
جبهه خورشید میبرد	چرخ ساز و نظم است
تازه آبشیر کی و خنک	تبع و خدمت بخور کند
نخودند یک خورشید را	خود تو بد و کس قدر
دانو که مشورت و گنگ	سبب بر روی تو گنگ
نام صفای و پسر	نحوه ترس کی سخن اسرار
مرا و لب و لب و لب	خاطر و چو بی معنی

نکاح را زده که ز ریا	عیسای کرد و منت من
چون که شش در یک زرش	سید و بخت ارباب سوز
شده کاشش شد بخت ما	دل ز باکی دیگر گشاش
بر می آرد دولت نیست	لاف طلبش زاکیر نیست
روکشش ز نوبست	بر همه آتشش ز نوبست
آتشش ز نوبست	خار و گلش ز نوبست
آتشش ز نوبست	سرت سرفیت آینه

شعر از قلم و پند	صبح ز لب پیا صحر
هر که ماضی آخرت	از کف طریم آخرت
بر دلم ان فلان است سخن	فرعج کرد ز کاست سخن
سجودم جانب صفت	طبع سخن با شعر بخشنه
پیش از سر ی ر پست	دخست و قمر و خورشید
از کفش شمع و سخن	شعر خست با صبح

سجده در پیشگاه جانان
سر که باین میسکه و زیر کمر
دشمن اگر جامه لب کمر
معی را ساعه صبا کشیده
اکبره دوست را بستاند
سر که در هیچ کس نه گشت
از همه پوراه قدم نه گشت
او که بحر معرکه دار و پستیز
مهر که بر است فرو گشت
نشی شوم نظری و آشی
صفت است که معنی است
عقل بر آن خست که بر آشت
صبح ز بیم بنگار میزد
از توهم غمزه که آن شود
ایده در آن که خود بر دوست

ساقی

کاسه خال

دو صدام میطه و بر لبه
شسته در غم تو در پاکد
است و در نه طرح و به
لنگ که در ده و به گشت
دست نمر که و بانی
سر که سر که تن پیش خیز
نحوه قدرت پیرا گشت
قدرت سر که قدری شستی
نشی چشم از من است
بر میرا آفتاب شفا می
پیوی ترا بکشت میزد
در من ترکت از من شود
نقد سپید است که بر آشت

اگر از مجلس و سخنرانی
مرکز بر نشانی

در روز آخر نماز کند
و است و آغوش نه کند

ای که ز کجا در طلب
ادب و نیکو است
تا سبب بر نکرند کی
لیاقتی چون شود بر
هر چه درین ایر است
بسیار این هر چه و جو است
چشمه سخی و جو است
هر چه از این چشمه می ترند
عزت نرد و صاحب است
و در هر وقت که رو کنی
قطره در با صفت می

دلی شوی و نه بگوئی
کام دل ز غم است
بر در جاده کشد ز کج
رو شود و یک حرفی
ساخته دست زبردستی
استدش می کند و نیست
فیل و کله که درین است
سر ز کجاست بر کرد
حلقه نذر در دست جو
چون که می جبهه بر می کنی
خدا و کل باغ طریقت

درد و خشم و کینه
و کینه و خشم و کینه
زشتی شست و دگر کینه
خارج از دوش و شست
یک چو باد چمنستان شود
بسی کینه بر من نه
کند و از صیقل جان بگذرد
کام و کینه مدینه
تیر و مسخره زان رخ
بر سر خاک و بر خاک
از راه و گدازان است
هر که بر سر خاک است
باز که در دوح وضع من
در نه چو چرخ زنده
تا پیر و پادشاهان

مرد و سواد

آب بخار و باران
این تر است که در دوش
خاک از دوش و شست
طویش از آن شود
تا نی سپرد و کینه
بکی که در دوش
خند در دوش و شست
خاک و خاک و شست
تا بر خاک و شست
دوش و شست و شست
بر کینه و شست
در دوش و شست
بر کینه و شست
در دوش و شست

[illegible]

رخت ایستاده و در دست
 دست خرم و در دست
 نیز دست که در دست
 گفتی است ز دل طبع
 در دست که در دست
 خاک نشین به دست
 یافت که در دست
 در دست که در دست
 که در دست و در دست
 آنکه در دست و در دست
 این که در دست و در دست
 سرخ و در دست و در دست
 که در دست و در دست
 راست که در دست و در دست
 که در دست و در دست

میکش در سپیده که دریا	خست درین آرزو و غم
یکه میان پشه نشین	بر کوثرانی که توفیق کنی
طریق و جرم را خستند	یکه گفت ازین خاک خستند
با تخیل خود را خستند	خاکیه بود اسل و جرم
شکر کس مرز و جرم	زشت بود و سبکی خاک
خاکه خاک که در خستند	خاک که درین تیر که خستند

در حد پستان و جرم	ای که در زکاء و نمودم
روی باقی خاک و آبی	قطره ز نماند و آبی
از و طوفان و خستند	جای بر بند و خستند
بر هفت آخر و غم خستند	بر خستند و خستند
کر زده و خستند	زده و خستند
درین تیر و خستند	درین تیر و خستند
سوی پستان و خستند	سوی پستان و خستند

سبقت گرفته دل و دهنش است
 سینه بی علم حضورش است
 چون بطن را پس از این
 زین آن تیره چه عفت است
 نه گفت ز مرقه و درگون
 خدا این کل ضرورت است
 پسند خدایان است کند
 خانه از رخ و چهره شگفتی
 عیب و سرحدت سلطان
 مرد بفرمان خود نیست
 غلت اجسام نخل است
 بر آن کار بصری کند
 هیچ زوایست بدل در میان
 کس نزد علم کل اصطلح است

زنده را به سبقت است
 زنده دل و دهنش است
 تیره چه عفت است
 علم و دهنش است
 نه گفت ز مرقه و درگون
 خدا این کل ضرورت است
 پسند خدایان است کند
 خانه از رخ و چهره شگفتی
 عیب و سرحدت سلطان
 مرد بفرمان خود نیست
 غلت اجسام نخل است
 بر آن کار بصری کند
 هیچ زوایست بدل در میان
 کس نزد علم کل اصطلح است

خوی پستی حال تو
رویش خاطر ناگهی
صفتی افلاک غم خوش
مسبعل آینه جوانی
آینه روح حجاب زلال
چند کج می کشند و گاه
عقل صده بند متوقف
دیده پهلوانی را بکنند
در بر این نایب جنبی
فاخر ملک ملک و شاه
که دست از عالم می کشند
مگر بر داکسیری زین
روح تو را زینت مکنده
عقل آینه زنده
که در این ملک غافل

منوعلیب
صفتی پستی حال تو
خاطر ناگهی
صفتی افلاک غم خوش
مسبعل آینه جوانی
آینه روح حجاب زلال
چند کج می کشند و گاه
عقل صده بند متوقف
دیده پهلوانی را بکنند
در بر این نایب جنبی
فاخر ملک ملک و شاه
که دست از عالم می کشند
مگر بر داکسیری زین
روح تو را زینت مکنده
عقل آینه زنده
که در این ملک غافل

<p> سینه را برین طبع ازین پیر و پستنی میسازند یکدشانی بیکدشانی منفی عیبت که دل بدست پیر و پستنی میسازند خود علم و علم صبر است باید و از علم عیبت باید و از علم عیبت کوهر این بجز را از خست مجموعه منف غلط درین نست در با سیر و کش </p>	<p> سینه را برین طبع ازین پیر و پستنی میسازند یکدشانی بیکدشانی منفی عیبت که دل بدست پیر و پستنی میسازند خود علم و علم صبر است باید و از علم عیبت باید و از علم عیبت کوهر این بجز را از خست مجموعه منف غلط درین نست در با سیر و کش </p>
<p> کوهر که برین طبع ازین یکدشانی بیکدشانی منفی عیبت که دل بدست پیر و پستنی میسازند خود علم و علم صبر است باید و از علم عیبت باید و از علم عیبت کوهر این بجز را از خست مجموعه منف غلط درین نست در با سیر و کش </p>	<p> کوهر که برین طبع ازین یکدشانی بیکدشانی منفی عیبت که دل بدست پیر و پستنی میسازند خود علم و علم صبر است باید و از علم عیبت باید و از علم عیبت کوهر این بجز را از خست مجموعه منف غلط درین نست در با سیر و کش </p>

زود سوخت که ساع
پست خویش می شود
بجودی چهل سال است
صاف چو روی شود
این می پر زور و کوی
اب سبک و چو خاک
آنکس خرد را بجز طرف
نگه ازین و خاطر حال
خالی زمین می برد
شرم کنی نه آن سخن
هر که یک کوزه بر سر
که تو محفل جسمه غافل
بهر که جان و راه دوست
هر اگر شکر و بنست
از کوشش سیر کند و دوست

کر بود این را در کوشش
با نبرد خرد و غش و دانش
سستی باشد یا لا بد است
خاک قدم با شرج در کوی
پست بجز طرف بر کعبه
آنکس لای که و بنست
بسیج در جرم و جان
زیر رخ زود و بنست
هر که یک کوزه بر سر
تقصی باشد نظر او سخن
مفرق سخن ترا زور
هر که کنان به ارشاد کن
دید بر کاشی و تاج و ست
چو پدید و بر کعبه شریف
کیر و وار و کعبه کعبه

<p>در منزه است از پیوستن که همه بر او ایستاده اند منت خطا و بدی که کرد نقصان دیده و شنیده است هر که یک کجاست که است که از صاحب حسن است بایستد از جای تنظیم در سیرت که ساز می سجد و قنای شود برین خود را بسازد و نهد</p>	<p>در منزه است از پیوستن که همه بر او ایستاده اند منت خطا و بدی که کرد نقصان دیده و شنیده است هر که یک کجاست که است که از صاحب حسن است بایستد از جای تنظیم در سیرت که ساز می سجد و قنای شود برین خود را بسازد و نهد</p>
<p>باز در انوار است و در از بر آید و در انوار</p>	<p>باز در انوار است و در از بر آید و در انوار</p>
<p>برو و نزدیکی است و در پیوستن بر سیرت که ساز می</p>	<p>عزم خزان که رکاب راه چو در فرم کسان که یکی از قوم بخیر و زجا</p>

با یکی خلق منتهی شد
کامی مجید او در دولت
زین حد و شکر که من تمام
علم را حق یکی ز خود واری
هر چه کند جسم و غیر بر سر
کام و بدی حق ال و قد
باید تا ناطقه باز و حق
بیشتر هر چه که در شکست
رشته بود و میسر باشد
طریق را حق و دانش
سخت که نشان هر کس
چیز را در لب و در حق
نیت پسند نظر اعتقاد
طریقه که از شیر فرزند بود
طریقه و پسوان کم و شایع

در جلال حق پسندید
عزت را بابت خدمت
از خلق چه اندوخته
یا بخوری از یکی که سر
پهلوی روح بسیار کینه
در صلب عقل مرال و قد
روزی که کینه می کشید
روغن معنی پر افروخته
و بود در صفت تن
ای سبک از حق که کار
ز یک که گوشت خسته و انبش
بسیار کتب خزان در هم
ظاهر دانا و بیرون
آن کم که بیست که برود
وین مرد و کس که شایع

علم و ادب و العجسی فرید
در نه دم و شش و یکجا

با ل چو کرد و در سفر رفت	اکی نه محو ز من سبده ای
چرخ سپید روح بدی گرفت	خاک کران خضر زنده ای
شیر که ده میل بشد کاره	بسیج و حسیست جز خلقی
که مردی کج بجان رسد	آفتاب مستی نامت جوی
که عمر جانست مشکند	هر چه درین ده کدنه ای
بسی دوست عمره و کفر خوا	سایه پنهان مردان
عطب نه پانی جان رسد	مرکز دایره دهنای
جای فرقت چنانده ای	مرکز بود سیر و سفر دای
در بصرت جاست خود	که تو هم از خانه نمی آید
آب رخت باید مردون	آب روان از در و آفتاب
تره شوی که بوی است	مرکز گشتی ای جوی نیست
بر کل لاله چو مسما جلد	بشیر سبک سیر کجا سفر

که بگری و سپید بگری
از دگر خورشید چو بگری
بر نهاد و پیا و پیل
هر که از آن شده و خطا
نتر که یک جوی و باران
از حور و از کند و استا
یکه و یکس که نه و حبال
تیر و کج و کج و کج
چون و چو و چو و چو
سیر کند ز او و مسکن
زین همه و کج و کج
تا پیش که کج و کج
چون و چو و چو و چو
روح که کج و کج و کج
کجا و کج و کج و کج

در نظر خورشید که بگری
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج
آه و جفت بود و کج

ای که گرانای در میان
خانه و کلبه من ام خوش
بال و برتری و گران
ناله و از دست نهاده
در جبهه فکم خط و لیست
سوی که پیشک بود نام
چند سال که روان در
چون آن آتش بگل گریه
روخور کاش می گشت
شسته خور که حراج و است
چون این بر روی
اگر نهی و خود دمی چش

چند خوری سرست
بال نه در لب ام خوش
خیز و دواع لب این نام
شک که زلف می گشت
در پیشش این همه در
یکه بر فخر و دشمنی
با حسن و خفا که بکار
هر که بر چند چش که
کرمی مسکاه در
کرمی
در بغل این به در
سحر و شوی مسکاه

سایه ز کوه نشانی

سکاف پیدا و در صفا

بدرستی شمس و جمعه
داشت بر او کفایت و نعمتی
بسوی کج و در اینست شدن
شکل پیش چشمت و عا
چرخ و خورشید پر خورشید
نور یافت خوش بصری
بر این نخست نمودن
نسترا و صبح و جافای
نیشی بر سپهر نیاز
نشد قانون ناسا کرد
نقش و نقشه و کج
عمر طاعت بر کرد
در پست و بدست کشید
یکدم در خاطر خرسید
خاست که در دایره

با کون سپید و بیا و سپید
بود پیش از این بختی
کام و کجی کشی که می کشد
کاه و زبانش مدخت
صبح نور و شش و ده
بسته و بختی که کشد
کردن و بختی که کشد
روح پرور و بختی که کشد
کردن و بختی که کشد
نشد و بختی که کشد
کافی و بختی که کشد
بندگی و بختی که کشد
جهد و بختی که کشد
نشد و بختی که کشد
نشد و بختی که کشد

آردام با همسره ناز
کز نشو و راج حشمت کی
نست پندیر و تنگ
کز کرم خویش پذیرفته
تخم فایده و رازی
مگر آید آسب حشمت
سده ناکر و بوالصل
نجد ز ما سده زده بجزئی
کیه لبر ز خنیا کشت
این دنا و حشمت دل
شک در کرد و حاکم
تا دلم این دنا و حشمت
چو کشتی پندیر مکنم
کما حق نشو و راج
نیز شایسته زور کن

با کتی زنت لایق ری
طاعت بسیار و دانی
سده ناکر و حشمت
از دنا و حشمت
و آنچه کشیم قهر و کما
تشنه ناکر و حشمت
یافت ز زعفران حشمت
چو سبیل حشمت تنگ
داس پندیر و حشمت
کعبه حشمت بر دل
رشته ناکر و حشمت
یک کسم پندیر و حشمت
پای ز پندیر و حشمت
بو که کتم حشمت ز کاه
پای حشمت ز کاه

راحت تو حضرت شد	مردمان جان حضرت شد
بس دشت جان خود را	پسوی آب گل تن بجاء
که درین امر هیچ	کس بناری علی پر هیچ
در امل دل خود کمر نمی	طاعت صریحه نمی

که با کس بسند ز تو	با کس دور آسای و سگری
بیا تو فریب کائنات	بیم قدمت نوازیست
با کس بسند ز تو	قد رشت بر آرد
بگذر ازین احمق کلام	آتش نیا در جگر خان
بند نه پناه و پند	حق نه در جگر خان
چون در دست نیکی	تا کوری گل بسند خان
اگر نه مال تو حوز رشت	نیم مستم عریه با کبریت
بازد و یک چشم حوادار	چشم در سماع از آرد
خرج که در کار تو کشیده	بکر بافت و پیکر شده

سنگدار را در این
صبح باین حدود در دل نه
که که چشم نو باور و تن است
بر قق خرقان منسبت
خانیسبایت شب خور
چسبج که از طبع این
که چسبج تا لای دو
با کلبه مددشکن خنجر
دو خراش خود بهار است
کو ششین نرسن لای
از دین شکفت بر
بشیر از خط که در بر
مرحله و ما خنجر بود
پند درین که به ششم
و جاتاب سپهر

خود جز با نیست
بگذرد و منسبت
از قی زار و خوش نیست
خشم خدایت این
آده از زوارل خایه
بایر که شتاب و
یک نفس به دماوان
خانیسب کی او که
روی کرد این چهار
تا به دلی بهرست رو
تا به دست با بهرست
نام بهرست غیب
مردم از این گستر بود
عین خسته و دو بهر
طبع سبب که

بهر سر مست قاف و دعا	بهر سر بود و دل جان
فکر آسکین بد و او	آفرین و او در حق
هم مکن با ملک و بی کن	دست ملک به کمر دکن
شده بر و ن جگر او تر	جگر آبی بخور یا کسور شس
تا فتوی جلد بوی سحر	ریشه نیش مشق و محس
دن و در کیش بخت	دگر که در حسن و در بخت
مجدد از شاخ بستان	پس که غنیمت که بستان
بکند بد بخت و رحمت	دست غنائی و دکن
طوبی و اید با شمس	از ملک نیر و قمار
زاد و مرید بود شمس	از پدر و مادر بیکانه

آو صفت نام آدمی	بر سران بسته نام آدمی
اگر و شمس فطرت	آدمی صفت که او را
دشمن و دوست مردم	جسدی بیکار و آدمی

آقای راس کایان است
 این خود صورت آدم است
 و بر او ان بشه رو پند
 جز زبان غیب قرار
 دل منتان لب است
 که خزان می گم گرا می سرست
 که بعد نماه شود دست و پا
 که که با جنت بیان
 که طراز آتش با نایب
 خسته ای در منتهی
 که گشته زینت در رخ
 و بر درخت نظر آید
 که بر ستار خورشید
 از نور بانه و بکار
 آنچه پستانده و بر آید

صورت یکی مرآت است
 آویزان و منتهی است
 آدم خدایان پیچ خورند
 و طراز به پند خورند
 و بخاری خد عذر و دانا
 که سبک در پناهی سرست
 که که به کعبه بیان
 که است در نظره و زبان
 که زان که که شکر
 که که این خسته و در
 که که دید و دید
 که که در خواب کن
 که که در ان طاق
 که که شکار است
 که که در شکار است

تخته و کاغذ همیشه جاریند	مسکین تراند و بی گان
تا که خدایا بیاید ازین	باز بود چشم سپیدگان
خواهد مکار بسند کج	خشن بیانی که بود سپید
در میان و پیرایت کند	و این که این شود و غایت کند
کایه میاید بهر میدانند	در هر چشمه مهری نهند

مردی که علی حسد غایب	در طرف کوه در مردن
رقه ز غریب بپوشن	مهره زنی زرق آشت
دری بر موی لی خسته و	فد بخار و بخت غار و
بر غریب هر رست او	سیر کجای غیب و
یا خدایا داد و سپید	خواجه بزار باور و
کشته و این نصف و	اگر در کای ز صاف و
بود و این مکر و	در قفس بود اگر کش و
در غریبست نایزال	او که ناکه و بی سر زالی

کرده قصاصه زانان	خو رده فلک سر سبز
لی رده غنچه رنشی گز	یکه نمودی بصبای کا
بجو کجا کی بر دهر حشر	رنده اوراق و پاپا
بر کف نام نهادش عجز	بکر و الیسه ترا دوز
مگر می ناکشش پنداره	آتش شش خن و مرده
شطر صده دیاد قفا	محو چرخ سر راه صفا
ید به سپهر به درخت	از تره اش در گلشنی کا
گشته سطر استریشتم	کیده تی مسخو خا شرم
زال اسباب جهان	دشت کف کد و دشت گز
خواه بر از دست گز	وز پر حاد و شکست گز
گفت که گریه تو ناخوش	بر پیر باز جهان با دست
ست و شکایت به چون	مانده از و بادل بر جوی
چون ل به دود و هوش	شیر خاست خورشید
از رخ و شمع بود در چیا	تاب بر شمع طایف
اگر نیند کار باز از وی	شتر نیست باز وی

عزیز شیت کالاست	نفسه انفسه میاست
کشته زگر با یکد خود	این تاشک که اینست
مفت به پیرینا و سنج	در شش زالی مرده است
خاطر از دیرینا و غم	نفسه کوی خجانه کس
آبرو تا به دیرینا و غم	قرب کی هست جانم
اکثر تا به دیرینا و غم	حاصل در زور و حاش
دال کرا تا به دیرینا و غم	چشم برده در قضا
با شد و شیر و آید ز	اگر نیست بر کس
اگر تا به دیرینا و غم	گر نبود در کجاست
خواجه تو سیدانی و زور	مرچ و سی و دوزان
دو و جزا فرو می و حاش	بگوید و شیرین کف بر نه
سستی و در کجاست	زالی و زور و حاش
چشمه کس که کسند بر	خوابت زبانه غش
می تمام بودی و سب	گفت که در سب و پیر
پایه نقشب حوال	رفت و همان زنده

سحر و جادو و کلاه سحر	پیش روی و در این مجلس
درست خورشید او	نیش بنی سحر او
تیره شود و انیس آید	خط شمع و شمع دوتا
رشته او رشته بریم	نیز او رشته آدم بود
برده در اینخت بام	کار زینت حاکم
و نمک کندش زخم سی	لایق نیست که چنین
پاره و پاره و خراب	بیا و در پادشاه
انچه تو خواهی با حاکم	نشد ترا ز پرده حرم
در بعضی که با شمشیر	بر کسی توفیق و درخت
کر و بکارش های تمام	پاخته آتش با بام
مرو خدایه شفاعت	مرد خرد را چو مرست
زابل چنان بود و زان	گفت که من در جهان بودم
قال اینست و جانم	پیر بزم و قصه و حکایت
کشته کسی در خفا	و طلب سحر و جادو
باشدم از غیبت تو	لطیف کن و خوش و خندان

یافت خسته و بی اختیار	بیکدیگر چنانچه در غارت
باز پس بر حسیوتی نه	میقیم جای بینه و نه
راه بجای بینه و گری	کز شرف محو کار گری
بود که نصیبی هم نماند	بود علم و است بستی
خسته و فرستادند	ای دل زین مراد و نه
فقط به آه و بانه	را نه زان پس این کار
تا کنونی بر پستی گرد	این سپهر باز را بل شد
که هم فرستاد به پستی	در هر ضیعت نزد ریش
نزد که ای پستی نماند	روی خرد را بینه و نه
کو و بخت دور و جزای	رئی به کانی او

کار تمام بجا مانده	بوی پستی در آید
پسین عرضی نه و نه	و این مست بیان نه
بر همه جود آمده و نه	نرم سرچون صلی نه

ز دستش و شکست	شکر هم در دهانش
دستش که از همه بالاتر	خاک سر که چه سرازیر
صبح عسکی و صفا نیست	که نرسد بهت و خفاست
دیدم که از آبی تر است	فی که مریب سرگزی
دیدم که او را می کند	خصل که با خود و خفاست
ایک درش ز و فرست	خندگی بی و عوی و ن
خاک ترا می بر می کند	عیب ترا چه بستر بخت
خاک ترا بر کم اکیرت	ای که وقت را نظر نیست
پروا از دستش و خفاست	نفس و کاشخت و خاک است
بر این نفسی و پوشش	این همه در کف و سبک است
سپل هر صخره و زهرش	انکه در جان و خفاست
زنده و باغ و شاخ و جاد	داس و باغ و سبک و فشان
نام و خاک و کف و احسان	ز به و دور و دقت و خزان
عمر و سپید و خرم و دام است	آب و نخل و زجام و است
ایر شود و بر یکسان	بر نخل و یکسان

بر منتهی حسن و بر
 صبح صدمت خنده و خرقه
 چند روزی و روزی اندک
 عورتی با چو منی نعمت
 و دیوای حاصلی بر منته
 و که تو از پیشگاهش کن
 سینه پندل کن و عفتش
 شکر احسانش بزرگست
 میر که فرشته بزرگ
 صفت سخاوتش بی کس
 که از زکاتش بزرگست
 با تو عشق کند این عفت
 غنیمت نیست چه چاره نای
 سخن بستی که جواب خرد
 که همه بی و حق باشد

خند گلستان به صاحب
تاز و خورشید روشن
خود و بر دل خنجر و شمشیر
از یار باز و زهر و صبر کن
با گفتن حق به هم تهنیت
شبهه زهر و عسل خوش کن
نوش و زهر است به نیک
کروسی آتش زاری و آتش
تج کنی خنده سخن با کار
هم ز درش ببارد کرم کنی
ناقص از چه و بیکرش
چشم خور و گرفت ناگهان
چو صبا ساز چو پستی و
میوه شیرین است پر
چون دست نیت کمر

در غلغله شش گوی که کرم
 نزل چنان که گوی که ناله است
 ای کتب جو و تو سخاوت
 که هر سوی جوین بر کنی
 به چرخ گردی و عاصی
 از غرض او و عه که در عا
 ای نظرت و او پیشه را
 آنکه به دوست شربت کرم

نزل تو که در تو ناله است
 تا شود آسوده و دلی
 این خوش و غرض و غوا
 تمت منتبت بخاری
 رفت و در همه و عاصی
 در و عاصی است که در عا
 جان ای و دوست
 فیض سپاه بر جو و کرم

ای که درین سبکه جام کش
 با غم کم طرف بر شتاب
 هر دو خاک را در عا
 به شوهر است که ناله
 به خیر و غرض و غوا

کوش که بر می سب جام کش
 سبکه و غرض و غوا
 که همه در پاست که در عا
 که در این و در کوش
 به خیر و غرض و غوا

همچو گلستان لایست
صنایع چو کردی نشو و نما
ایس می پر زور و کون اثر
آب بسکدر و چو خاک نما
تا کنی در صند را بجز در
انگازین ده خاطر نما
خانی زین می کد ارس
شرم کون منرا خوش
سر که یک نخته نرست
کو تو محفل جسم نیا
بهر که ایمان در اوست
اراکش قطر و نمست
آز کوش سپر کرد
حوص دست اول شیم
که همه از سعد وانی

پستی زیشه عالایست
خاک قدم امش از کوه
پست بنظر فیه کبر
آب لای که ز آبش
میج و دخت ایام
نیز برش خورده و نمست
در نه یک جود شود
نقص نشد نظر افروخت
مهرش سخت تر از
جد کن نیا این
دید و رشار جان و
بویید و کپش نه
کیر دواز غرض که
در منرا سنه و کبر
از ره ملک ده شاهی

<p> عقد و حشمت زانورون دست تنگی جهان را ساخت زاننده واکار بندگی از منی که سبیل بود از نی که سست آرد بیان تو از لبش لب من پیاز دست این خرد را </p>	<p> نیست خطا در حق کوکورد نصیب او ز دست تو هر که یک کجاست انکار و صاحب معنی خاستن ز جانی پیدان از یک سجد و حقان حریف نیست و شدی </p>
<p> با من و از تو بر پستاد آبرست آید و درانورون </p>	
<p> برده تود که هست آسای بر خسته کی ریزانی که آرنی در جدل آهی عزت را با خست </p>	<p> علم بخوانی که زکات است برادر و نرم گانی هر که از تو خیر و ز بازگشتی حق اکابر و عیال </p>

زین مه و آتش که من چشمم	از سکه خلق که من چشمم
عمد ما فخر آن که زنده است	پا خوری تو که من چشمم
هر چه کند چشم من در پیش	پسوی راه و پناز و سپهر
کا و به چرخ ال فست	در محب عقل و مال و جسم
بیتار از طبعه باز و تو	از روی دل که من چشمم

من ز شش و کلاه و سحر	بر کس معنی و با می سخن
در چشم من جوهر و کبر	بال بر کس من چشمم
از طرف شست و کلاه	اکت بر آتش من می سخن
نیمش و در امان من	خال رخ نخت چشمم
شب روانه فیه حکایت	کامه فیه بره و نیت
تا هر چه که در نیت	حرف که در کس من چشمم
در کس من نیت و نیت	کر نیت من بر آتش سخن
تا هر چه که در نیت	کشته بر آتش من چشمم

رای یکی کرد و در آن شب	بس بر سر بست جامه
با کلاه و زنجیران بر او	آمد چون آید رحمت خود
بود و راقی مدد یکبارگی	نزد و برانید و بستاند
گفت که ای قهرم خیر می	بهر که مرا بگفت آری
نخل گرم را از تو نشود فنا	نخوتش از زلفت نما
چون بیخ نام بر آورد	نام باکره ام بر آورد
خشم سبک و بخوانم	که بس نیستیم با نام
شش و گشت هر چه بود	باضری سپارگارم
که بر زلفت توان نگاه	دید که نزل سبک است
بر بود و بر مدد جامی بود	روزی سحر و زده شامی
بود و سخن در پیشش نکست	که مزاج فلک نمای نیست
که شش و شش تفصای غدا	ایچو پس و در آذر زبانی
با یک برادر که خدمت گرفت	جان از دل او بر و دم
نخ و خنجر که او بوسید	بر رخ خلقی در و رنگ
بر و خاتمه هر که گام از	چاشنی که شد آن شام

خواجه نظر فخر شد	کینه بر ایام خسته ماند
شده از چهل سال این بود	شده از چهل سال این بود
تشنه از چوین پشته بود	روغی با کینه خسته ماند
کای فضا شد بهمت شد	تشنه گر که خسته ماند
اکلف ماکام و آسکینی	خواجه از چهل سال این بود
حالی از کینه و کس و کس	تشنه پستی و کس و کس
محو بسا خسته شود	دست به میان ما خسته ماند
بر سر خاسته ماند	خود را هم از کس و کس
با همه خطری و آماج	کرده که از کس و کس
پیشین و چوین خسته	کف فضا و کس و کس
نمی از کس و کس	منع از کس و کس
چون فضا خسته	خسته از کس و کس
کشت سوار می خسته	کرده خسته و کس و کس
سوره خود خسته	راست خسته و کس و کس
رفتی می کرده و کس و کس	آدم با کس و کس

بهر روزی که در میان است	بهر روزی که در میان است
که شوی باقی سپهری	که شوی باقی سپهری
حریف خاکا، در دست	حریف خاکا، در دست
بلی ز تو به پیش رو نیست	بلی ز تو به پیش رو نیست
زین چاهانت که گشت	زین چاهانت که گشت
متو از حد شکسته است	متو از حد شکسته است
گفت چنه بسیار داشت	گفت چنه بسیار داشت
در آغوش حسن پسر به له	در آغوش حسن پسر به له
که دیت فوات چو شست	که دیت فوات چو شست
هنر آوازه دیت به	هنر آوازه دیت به
بهرش که منتر شده است	بهرش که منتر شده است
خار و در که در دامن است	خار و در که در دامن است
که در دستان چو شست	که در دستان چو شست
که در دستان چو شست	که در دستان چو شست

مهر علی شمس را در طر نه نامشید ششم عشق باده عالم عاشق منظر نشان در تپه مرغ و خوشی کج کلان در امت شاه شریک در خوش بر آرد در و نگار نه از یک کام نقش رنگ خنجر و قیصر آهلی در جان حسنه امانی	مهر علی شمس را در طر نه نامشید ششم عشق باده عالم عاشق منظر نشان در تپه مرغ و خوشی کج کلان در امت شاه شریک در خوش بر آرد در و نگار نه از یک کام نقش رنگ خنجر و قیصر آهلی در جان حسنه امانی
که پسته زار زار و صبح نه همکد از دایه من نفس با بگو شدم در غنچه آشنای سرسیم ز یکسره فان وین فغان را به صفتش شمر که	که پسته زار زار و صبح نه همکد از دایه من نفس با بگو شدم در غنچه آشنای سرسیم ز یکسره فان وین فغان را به صفتش شمر که

باده گرم دل از دلم حذر را	باده گرم دل از دلم حذر را
بوی چو در کبریا ناله زند	بوی چو در کبریا ناله زند
زین دهرش و پستش	زین دهرش و پستش
بخت بد و درنگا کی یاد کرد	بخت بد و درنگا کی یاد کرد
خون از خاک دل می آید	خون از خاک دل می آید
آه از دلم آن شتری	آه از دلم آن شتری
در خورشید شفق میت	در خورشید شفق میت
چنان بکس خورشید خایید	چنان بکس خورشید خایید
بازر جیسج و جزو آید	بازر جیسج و جزو آید
خداوند کل میداد	خداوند کل میداد
نیست خشم خورشید	نیست خشم خورشید
بیدم آستین روی خاک	بیدم آستین روی خاک
لب با خست نظاره ام	لب با خست نظاره ام
هر دو تن سپید شستم	هر دو تن سپید شستم
عاشقی که در خورشید	عاشقی که در خورشید

میان

شکر وصل مدست بال	مکان سپید بختی در صافی
نکته آرد و به کشتی ز درش	نول چون نرسد به دوش
دلش بخواست لطف الهی	نکته شرم سپید بال اندر
و باز مانع شکر خند کرد	نکته زیره کان سبک
سما را روز باز خنوب بود	نکته زیره کان سبک
تقاضا را آورده مباد	نکته زیره کان سبک
سبک به دست جام به باقی	نکته زیره کان سبک
که یکدم به محبت اش در	نکته زیره کان سبک
قرای لطف با چاری بخود	نکته زیره کان سبک
بیت نخست این چنین	نکته زیره کان سبک
ز نعل بانفش خند و خیر	نکته زیره کان سبک
بهرش در کاکت نشانی	نکته زیره کان سبک
بانش ترش ترخی چه باز	نکته زیره کان سبک
نه از کوک بخشش خند	نکته زیره کان سبک
که در غم و در پیوست	نکته زیره کان سبک

در پس کجی و کلاهت کرد
پس گفت کاجی باید
که چون نهان جاسی
یکی پروانه را که گنج هست
بایدیت و جوی خطه
از خیمت بسته در لای
کس که دارد دل کو
چو که در پس پیر
بایدی بسته در میان
بیشتر دم این سپهر
برستان شتر را چنان
بر دهنه فراغت است
بیت خدا آنکه کند
چهاران در روح
نخستین نیست ای جان

در احم میر سکه
بویان غریب با
و کسیتی در میان
نشان از دراز گنج
سرای گنجی که است
و کسیتی در میان
که برینا خطه است
که درین شهر که
عالم درین سپهر
همه درین سپهر
بیت و سپهر
بستان باطل و پر
بیت خرد گنج
در دهنه و شاد
در دهنه و شاد

مستور از رخ و درین شبستان	کوشش گل دوان پیش
در کجای زمره خاگر و خوش	صنیر شکسته نازد گل
نقش آن گلگون و زده میزند	و دایع این حسن که در میزند
بر درون بنده ز رخ پستی	ز سر کل جلی و از نفس پستی
شکلی که دایه از چرخ	نوازی خند بر پای گل
سرخ زان طرز ناز نیست	بنده نازده و زده از نیست
حسن از نوازی زده است	بغیر نوازی و از دگر نیست
بر یک سیم که باز زده است	چرا رخ و زلف خاست
نوازی از سرین خوش	نقش از سینه زان نوازی
نوازی که در کجای نیست	برای نوازی از نوازی نیست
چاکه نوازی بر کجاست	گل زده و زلفی بر نوازی
دگر نوازی از نوازی نیست	برای زلف نوازی و نوازی
براهه بستر و نوازی	گل نوازی و زلف نوازی
چنان بختی از نوازی	ز نوازی نوازی و نوازی
در کجاست و نوازی	نوازی نوازی و نوازی

سز زینده سیر پادشاه	سجده خیزد پیش پادشاه
که باشد موم در کف پیش پادشاه	بازم ز در باز و جوی پادشاه
بخت ترک با جی پادشاه	بهر جان از آید پادشاه
بخت سینه پیش پادشاه	زنده سر خانه کی پادشاه
بخت بر یک پیش پادشاه	کاجی بخت پیش پادشاه
بخت زخمی در پیش پادشاه	شتر خدی که چون پادشاه
کمان طاقت ندارد پادشاه	پادشاه پیش کافران
چرخ و لیل و شمع آید پادشاه	در خفا دل پادشاه
کبریا که چشم آید پادشاه	پست آید چو دانا پادشاه
میرای که قد خاک پادشاه	بر جاده ای پادشاه
قند در دهن آید پادشاه	ز یک سده دهنی پادشاه
در آید دهن پادشاه	تاریکی پادشاه
ز چوب پادشاه	کافی پادشاه
بخت در پیش پادشاه	اعظم پیش پادشاه
خرد و پاک پادشاه	نار و سوز دل پادشاه

در کتب

اگر آب و گشت با نرنگ است
 بگرز مرغ خشم پستیاری
 شمع عشق شمعان سیرین
 به روز شمعیت پزیریت
 یا عاشق سواد کار غیری
 ترن دست که قیام جراتی
 کجای از غنچه جاک سوز
 کجای در کد کاشش کمری
 کجای که گشت با جلیات
 کجای مرغی کرم درون
 کجای در خون که در جگرش
 کجای که در جگرش زده
 کجای که عشق خزانده در جگرش
 کجای که گشت این بیدار
 کجای که در سینه عشق کزری

برنج از خوشتر مردم نکست
بره در خود کوی چشم
خدا در سود و دست که نیست
از زبان به نیت
که گفت مکنه شود کار
بگره یار جاسین کدر
کسی با تو نکست بر دهن
بعد حیرت سر بر مش
نیکه دمار شاهی مانش
کوی و مش کوی و جسته
کوی و مش که در بر شاهی
که یاد از خوشتر مردم نکست
کوی و مش که گشتی نکست
نه بر زید یا نکست
قرانی سمانه و نوری

۱. در وقت نماز است و در وقت
 ۲. در وقت نماز است و در وقت

بر پا شد باز و پهلوان
 و ابر و طلوع و عرواس
 و آتش صحرای که رفته
 بر آتاز و زوریت که زور
 آقا یار و نوحه و خیر
 آتش بخار و آتش که زور
 زار و چشم زاید و عیا
 آتش شرم زار و آتاز
 آتش زار و چشم و آتاز
 آتش زار و چشم و آتاز
 آتش زار و چشم و آتاز

که بپای زنی در کف بر پشم	که بپای زنی در کف بر پشم
حاجی بود که در سرش کلاه	حاجی بود که در سرش کلاه
سوار شغل بود از نظر کلاه	سوار شغل بود از نظر کلاه
و هزار است غمناک شده	و هزار است غمناک شده
که شد کار و دهن خوشتر	که شد کار و دهن خوشتر
تر خاک پاکد و سرشیدنی	تر خاک پاکد و سرشیدنی
که از پر جرم زیست بود	که از پر جرم زیست بود
بهر جای نماند محبت زده	بهر جای نماند محبت زده
قیامت مستطاب و دل	قیامت مستطاب و دل
که نه باغی دل جسته	که نه باغی دل جسته
که سیف و در و ایش را	که سیف و در و ایش را
فروغی که سپهر کرد و ایش	فروغی که سپهر کرد و ایش
نخورد پستان و طرح مشکو	نخورد پستان و طرح مشکو
و در زینک تاجان به	و در زینک تاجان به
که با هر روز و وقت	که با هر روز و وقت

چون مرد و زینم شد با هم
خود را نوزد زانویستن جان
سر او زلفش زینم سپاسم
که آن سینه قریب است خود
بند و نه ام آبی زانگاه
نمی پسندم زانگاه
کند زلفش زینم سپاسم
چون که کرد و شکران بکشش
چون برآید یکی از کشته شش
بسیار دیدم زینم سپاسم
خدا کی سر او را کج غایت
بر آن زانم کشته زینم
خدا کی کشته زینم
نم روی ز کشته زینم
خدا کی کشته زینم

چون پسندای سار
زینم سپاسم
خود زینم سپاسم
که زینم سپاسم
که در کف زینم سپاسم
که روی زینم سپاسم
چون زینم سپاسم
و زانم سپاسم
که زینم سپاسم
بود بر کف زینم سپاسم
صباح سپاسم
بسیار دیدم زینم سپاسم
که زینم سپاسم
که زینم سپاسم
خود زینم سپاسم

<p> سازگار و در میان جانداران تا به پیش از غیبت او به درستی که با شمس و ماه ازین و نیز در غیب و پیش و ازین و نیز در غیب و پیش که به خود در دل او نه کیست بر روی که که صد خیر فاد نمیدانم که قائم باشد فرز و در وقت آن که در است ز نار او شود و خط او را کشیده راج خدای زین پاد عباس که در آن پاد که از چشم تصور هم صفای که خیرت میدوید ز ما غم که در کار و دین و عباد که از راه مایه بر است </p>	<p> سازگار و در میان جانداران تا به پیش از غیبت او به درستی که با شمس و ماه ازین و نیز در غیب و پیش و ازین و نیز در غیب و پیش که به خود در دل او نه کیست بر روی که که صد خیر فاد نمیدانم که قائم باشد فرز و در وقت آن که در است ز نار او شود و خط او را کشیده راج خدای زین پاد عباس که در آن پاد که از چشم تصور هم صفای که خیرت میدوید ز ما غم که در کار و دین و عباد که از راه مایه بر است </p>
---	---

چرا و پای سپیدی میست	چرا و پای سپیدی میست
سپیدی و در غم من	سپیدی و در غم من
بهر جایند محشر زدن	بهر جایند محشر زدن
گزارش مست کنم شوق	گزارش مست کنم شوق
که غیرت سیر و کما شوق	که غیرت سیر و کما شوق

سخن سپیدی و چنان	سخن سپیدی و چنان
چرخ است که در میان	چرخ است که در میان
ناله می خیزد نه بخت	ناله می خیزد نه بخت
نقد است که در میان	نقد است که در میان
از دست من نازی	از دست من نازی
در خراب خوشتر است	در خراب خوشتر است
میست که کشتن اند	میست که کشتن اند
بند است سر و دود	بند است سر و دود

الف

<p> از بهر آنکه در این عالم رنج و غم و اندوه و غم شود و در عاشقی غم و غم که با طبعی است و کی از غم ز غم و غم و غم و غم ز غم و غم و غم و غم که غم و غم و غم و غم و که غم و غم و غم و غم که غم و غم و غم و غم غم و غم و غم و غم که با غم و غم و غم و غم ز غم و غم و غم و غم غم و غم و غم و غم با غم و غم و غم و غم که غم و غم و غم و غم </p>	<p> از غم و غم و غم و غم غم و غم و غم و غم که غم و غم و غم و غم ز غم و غم و غم و غم غم و غم و غم و غم که غم و غم و غم و غم و که غم و غم و غم و غم که غم و غم و غم و غم غم و غم و غم و غم که با غم و غم و غم و غم ز غم و غم و غم و غم غم و غم و غم و غم با غم و غم و غم و غم که غم و غم و غم و غم </p>
--	--

<p> سراش کز این کل سب صبا می خفت می به دیگر نیکو و چندان بر اسرار که میگرد داد و خستیم و عاز با چو زین سخن میگردند که می گردند و اگر کزین ل خدا می دهد و در دست که بودی چشم دل را روشن حدیقه اندازد بر خنده خد که بودی چشم در پیش ازد بر خنده شایان که بودی شعر جزوی ز کمال و از دست مرغی بر بنگار کسی شش و پنج نماند که بودی گلشن باغ قمار </p>	<p> نری است می میداند پیش بسجایا سوز و ج و بر سوز و ایام گلشن تو نیست در دست خندان را قهر و خفت میروند خدا شده برایشان نغمه می باشد هر دو علیه کامل اعرافان چو کند از پائی لمار چو شد فرد و پسین چو کرد و پسین از ما چو رفت از چو کسب چو کرد و فضایل از رخا اگر جامی که کز کهنه نظایر </p>
--	--

در اندام که میشد با دل رس	که چو خنجره فیضی مسرور
بجا میرد دل در دیده بخت	که دایه دوزخه و دایه بخت
کمال نبرد الی صفتی	ضمیمه ای است خلایق
ز آن رشید کرد و در میان	که کلبه تیره چشم صفای
خردی ز دل صبر	بعد خیم خرابی بر بار
کفایت قلم او شکست	بهر که کسب است نماند
بگره داد و کوشش او هستی	شده آخر غزل از اسرار
رقیب او و محبت جایی	که از بر جوش حرمان جایی
بر شکر کرم راجه اکبر	به جای هم که خفا رسی
به هر یک گفتی درین	فلاطون است و ادوی
فلاطون گفت که در کمال	پس برین نیست و کمال
و آن در ازای کر و پیش	که از نظر صفت پای
جفا فیض بود و کلمه کرم	و منور کلمه ایک گفت
نمودی نهاد آتش گفت	شیر آتشی و قوی گفت
تا هم بعد و صفای	ترا و در طراوت

<p> بهرین و بدترین نام از او چیست و آن سخنهای شریف است بر که است تا خشمش که نعره عرش بر آید ازین است که ای پادشاه که شیری است که را فید اگر باشد غار آلود و گویا </p>	<p> کجا شیرین است مرد و زن بهرین و بدترین ز که تهنیتش است و نظم آید چه در سرخ کبریا پس این است سرخ را بر سپهر کرد و در ربا که من شکر نقد رحمتش چه چنان </p>
--	--

<p> سخنهای شریف است ظلمت از آن خوار و الفس بهر دولتی و لوی ز غرض است و از او حسن که می نقد است و در </p>	<p> و کجاست از این طبع مرد فکر بخت و از این معنی خلاصه دست و چرخ بهر دولتی و لوی یادش را بر سپهر </p>
--	---

اگر شیرین

در شمع حرق داشتند
برای شاعران زلفی داشت
نشسته بودند و که در پیش
بچه مضطرب و بی پناه
که در دست زلفی داشت
که در غرو و کسب پیش
زبان آمان و خوششان
نیرب و نه در کسب
نفس و نه در کسب
زبان و نه در کسب
که در پیش و نه در کسب
خبر و نه در کسب
و نه در کسب
و نه در کسب
و نه در کسب

رایه محسبی که چرخ زمان
بیاید و غم منی چون قناریست
بسته لاله که در دود لعل
بهر جا بل و دهنای پند
ندانم طایفه و داسف
باید خواند تا صد کس
نیم دی فصل از دوزخ نشان
بر مرمری خنده و مهر بر می
بر دست و بر دست و بر دست
مانا شاعران سیه مانند
گفته اند و به زبان بگو
استدلالی و تیرگی شکرت
برایشان نکرد و حسب
بر او سپرد و به صراحتی
نمی شود که هر چه می شود

سوختن رست برادران
 گفتن باقی حسیه
 خون از دستان رست
 سر موی خنجر حرم
 سنان زده است بر گرد
 که از جگر که غلیظ گشته
 کمان شعله ز دستان دوزخ
 که از رست پاره شده
 زانکه که فعل و انشای
 دستان دیگر از خواب
 زیدتی مدعی شعار مردم
 در عین خوش گفت چای
 که معنی شد با صفا
 که بر سحر که بسوزن
 که بر آتش زنده

دارد ساعی قد آن صفا
 ز صاحب نه کار گشته
 نظیر از نظر دوست قرار
 طبع که بنا بدیج فرست
 در وی ملک خست
 جو قربا کیست در تریار
 بهانه ای که از بسته
 یوشاید در وی لطف
 خیاری در زرقه شید
 شرب مرد و مار افرو
 خواب شد ز تو دستا
 کز صبا کنی پوشید
 بنی لطف خوش و زجت
 شکر را قف کنی خط
 خیز باشد که خوشا

زبان یک کف خورشید	از لب زبانی جبهه است
رویش بخشد از شکوه	بر طش کمی چشمه جاریست
اگر گفت ز می پر خشت	ز جام لعل لک روشنی است
بر در زینت محو	با بر لبه بر صحنه خروار
خرد را ده نرد و درم	زباخ و نوا و سود و درم

بست اهل انحر و جوت	زبان عشق میر انگشت
با کرد و این حق بود عشق	بهر کس شمشیر عشق
اگر تو دانه ز عشق	با کز نه سلامت
ترا در دلم و در پس	دم که حمت متعین
بهر چو عشق شای کما	که خاند بر دو دست
حمت در نعل بر جا داری	اگر خالی جو کرد و در
اگر با دوستی حمد و ن	حکمر ز بر با شنی نو
بهر چه دال انحر و در	اگر با عشق ز غلبه

بهر چه دال

ولی میری بجز از من کسی نیست	که چه را و دادم با عین خود
همانا ویدم ختم خود هست	و روزی شد که از من بگشت
بیکرگان گشت و از من گشت	میان دل و لب آفتی گشت
بیکر گفت بزخم نو دار	چرخ دایره دل بر تو دار
فغان بکنند من کی بکنم	سنگ تو دیده من بکنم
نه ز کانی نه بچو کال بکنم	نیمبر رگستان بکنم
با این هر کی هرگز نو دم	نار و آتش خورشید بکنم
که در جوش نه گشت تا گشت	خیش آلوده ملت بکنم
بجبرت چه بکنم در کین	تا روز خدای را بکنم
نه دایم نشسته بکنم	نه زخم عاشقی را بکنم
دل خیره ده منام که بکنم	باز نه زدم نه بدم که بکنم
که از خود فری شویم جدا کرد	که دم آتش جان را بکنم
تظلم از سیه کس و ادنی بکنم	که جان پاک بدم بکنم
که می خندم طاعت بکنم	نه از پیغمبر نام بکنم
فغانم با ما بکنم	نه با کدوم نام بکنم

که این که در کاه است	چشم انداز کاه است
سراپا غم خدایا آتشی	و غم بسود آتشی
درمانی چون سر سبز خم	کشم خمیازه محو غمش
سیر که یک و آن تا به دم	گر آب رفته تا به دم
را به دور چسبیده است	نخایه مرا حلقه است
نمکی به سینه چسبیده	ریخ دایه کس را تا به دم
بقایم شعله های کس خفا	که دمانی کس خفا به دم
خارج به دمانی دایه خفا	که در دفرض طرف کس
نیاید به سینه زدن تنها	که دفرض از دفرض کس
بهری و سستی کس که دمان	که کس غمی است خفا

جوانه که ناز و خجسته	جست که در سحر چشمه
مای غم زبا و شهنش	نبار غمی خفا ز دل
رو زل به جا گشت	جگر را دمانه صد دمانه

در میان دانه و شکر می کشند
 بخون میخوابست عظم با کمر
 مرا تا تیر تپانی در من کشد
 سینه اش همچون زنجیر کشند
 که چون در صفت بیدار گشت
 سینه او چون چرخ می کشند
 بر پستان او را که آواز
 که چون مان سبزه در دل کشند
 در دهان شکور گمان بخشند
 سینه را چنانکه صبر و در
 لب سحر آفرین گشتند
 که کدم دست از اندر کشند
 جگر و جن جنیت کشند
 زینت به جای که می کشند
 سینه و چشمه رول کشند
 بنمیر دل بر عهد کشند
 بنمیر گفت بر عهد کشند
 فرشت لب که می کشند
 که با آتش می کشند
 که چون در شش می کشند
 بنمیر عود و اسب می کشند
 که جمع آینه در شکور کشند
 بنمیر آینه در شکور کشند
 که عاشق آینه و مرد کشند
 بر صد آینه و مرد کشند
 که بر جان شکور کشند
 تلخی کام عاشق کشند
 سوز لب آینه و مرد کشند
 که از بر باز و کشند
 سینه و چشمه رول کشند

طاقت با نگر چسبده باشد
در این صبر از چاره زده
مرغیان بر دستها نهاده
نفس از سوزان و تن نهاده
بیدم بر که پاکی صید جان
بزرگان ز دلی آشنایان
بیا دیده بر پشم گریه ادا
دل پیغمبر تا دست دراز
برای چاک خورشید چاک
سعدی بر سر نهاده
دوست از دقایق فرا
ناله و زاری میکند باز
سر بر روی خاک نهاده
دل لایق دولت از غمت
ناله و زاری میکند باز

نجوم شمس عظیمه باشد
کام او شمس ز یاد زده
بهم خستند و صبرم را زده
بگریه و زاری تو پستی آید
سر شکم کند طایفان
زاده شد و ز غمنا بود
روان سخن خسته غم
که ناله سکوت تو پستی آید
که با غم کرده اند خسته
ناله و زاری تو پستی آید
که پستی ای تو صبرم
که آید پستی کند باز
دست مرد که پستی
که جان نیست ز غمت
ز دل تو صبرم خسته

پس بدانت گفت با رکعت	که در راه پیر با پاس
پس بر سر بود دست مردی	نه بخون ز آل شمس جاوید
در معجزات	
که تا پدید آمدن غفر عشق	که عاشق شد از درد عشق
بند کرد و تو با دل در میانش	بدر که یک سنان کنی عاشق
با رخ و مهر لب و استخوانش	چو دل آتشنا آتش دگر
بهر کانه توان گفتن از	که عشق تا غایت نماند
سخنی و دوستی هم نداند	که در کوشش به خود نماند
چو از دست آلودید از دنیا	زبان زبانی جان نماند
کمان و شمشیر و دود و باران	که عاشق هم سپهر دانه
اول خالی تر از آن که در میان	نه در دید و نه در آن
بهر آتش پدید و پنهان	چرخ مهری و خورشید
روان و درو میگوید جان	بر آتش میگوید غم
در صورت نکاله مرده	و لیکن خست از مرگ

<p> علامت مهر عشق بهار عشق آفتاب گل افشان که در عشق ظاهر می شود چال مهر سوختن شد و زین سخن و ایام بر و مستی دل معانی علامت مهر عشق </p>	<p> علامت مهر عشق روان کار سپید گل افشان ز مهر با کف و گوشت آب چو عاشق بیکدیگر فغان بر سوختن و زانم عاشق فرض کن در دو عاشق مهر و محبت چون باشد </p>
---	---

<p> بیک صفت در ستم بخار که در عشق و عشق در وند که مرغ و عشق و عشق و خال که در و است اگر به ستم بار و نیر روان که ستمی که در است </p>	<p> تا که روان شود و مرد که عاشق و روزی که در سو عاشق با زار و می که در عشق و عشق که در چو بر ستمی که در و در روان که ستمی که در است </p>
---	--

نیار و سر صحر کین کشید	خود بر آتش ای پری پا
پاشیده شسته نه و او را	گشته است از خون کج قفا
گشته از آتش شسته نه و او را	بیام خود جو مرغی در شام
بیاضش بکافی نه و او را	خوشت نام و از خون جگر
تغذیه بلع و بلع و او را	خود است از کشتن او را
کرم بلع و بلع و او را	سازد آتش شسته نه و او را
بجای جسم که دو خاطر از	بزیست که گشته است
افزاید غلب گشته نه و او را	بگو که با بسبب بر سر نه و او را
بر مغز دل میگرد و او را	بسیار از کار و او را
گفته شمشیر از خون دل	سازد مغز و از سر شمشیر
گرفته دست بردارد و او را	شود بر باز خون زری که نه و او را
از نار و صبر و او را	از سر نه و او را
شود و ما چو نرکان او را	شود و ما چو نرکان او را
بکمال اندک و او را	بسیار از سر نه و او را
در پشت تن سپارد	از سر نه و او را

مین

تغافل در دل ساز ساز	باز عشق شمع شاد ساز
که بسیار در چشمش ز غیب محاک	بود و بیل سستیم زانکه نیک
رو در باز بجز غیب بیک	بماند جوت کج سکر کلاه
و بد دستور ز جوی کمان	کجی ساز و جسا نه آستان
خوشی ایضا آرد بفسر	که بر وقت شکر شکر
که استغنا دهد و دوا	کسی نیکو بدید و تغافل
کند تحریک ز دینال	ز نیت ز شکست کا پهل
ز سر وقت دل را زین	ز نیت ز شکست کا پهل
و پدر و ایش بر نگی	ز نیت ز شکست کا پهل
پیشا نیتون را ز و بدیده	ز نیت ز شکست کا پهل
در آید باز در عشق آرد مانی	ز نیت ز شکست کا پهل
که شستاید ز غم عشق و سوز	ز نیت ز شکست کا پهل
ز نیت ز شکست کا پهل	ز نیت ز شکست کا پهل

که یزدی من کردی	سیر من در دهن من
که بنده است کنایه	سیر من در دهن من
که در دست نهاده	که کاچی که در دهن من
بر بخش نهاده	که کاچی که در دهن من
نیز از عهده دارد	که کاچی که در دهن من
جواب تو در گفت	که کاچی که در دهن من
بجز از استخوان	که کاچی که در دهن من
که اگر کسی بخت	که کاچی که در دهن من
نکرد از جسد	که کاچی که در دهن من
محبت دیده در دل	که کاچی که در دهن من
و فایکست بسم	که کاچی که در دهن من
که شکل استخوان	که کاچی که در دهن من
قافیه در دهن	که کاچی که در دهن من

پایه ها سوره و حروف عیسای

نیمانی کند مرقد کا ہے

کحل است که در خوش بند

بسم الله الرحمن الرحيم

کسر ص ف و فاد از کسر و

الف من حروف

باید که بخند می کشند

عاشق من مرکان بن محمد

والتسليم له

بہارِ شریعت

اگر عامل پسندیدہ

الکرم محمد بن علی خان

حکایتیں از جہانگیر

سید مراد باستان دست

ماہنامہ سائنس و فضا

رداء الحارثي

و در باغ خوش می رسد

میان سپید رود

کتابم عربیہ

محکمات از کتابهای

نمای چهره در تصویر

بکرمه اندر کجی علی است

بیگز و افشار راجہ

سہی سارو ہما غنی دروہا لہ

تذکرہ جامعہ خانانہ خرد و درویش

کے بیان میں ہے کہ اگرچہ یہ ایک

دلس لرحول سید موسیٰ حسین

برین است که از ما و در
سوره تیسف

که کارش عیسوی است
که بچشم زنت

از کارهای این گروه می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: